



اتوبیوگرافی:

طرحی از گذشته (۷)

ویرجینیا وولف

ترجمه مجید اسلامی

درختی خشک در ظلمت یک شب تابستان

«امروز (دوازدهم اکتبر، یک روز شیری رنگ پاییز؛ لندن شب‌ها بمانان می‌شود) از میان این یادداشت‌های پرشتاب، فقط یک تصویر واقعی تابی را بازمی‌یابم؛ قایق‌مان را به محل مورد نظر هدایت می‌کرد، بی آن‌که اجازه دهد قایق کوچک‌ترین تکانی بخورد. بازمی‌یابم تصویر بیجه محصلی را باکت کمی تنگ؛ دست‌هایی که برای آن استین‌هازیادی دراز بود؛ چشم‌هایی که وقتی سر غیرت می‌آمد آبی‌تر هم می‌شد؛ چهره‌ای که کمی سرخ می‌شد. او پیش از اغلب پسر بیجه‌ها مسئولیتی را حس کرده بود که مباحثات پدر به او، بر او مستولی کرده بود؛ این بار مسئولیت شکوه مرد بودن بود. چرا از این وظیفه نه چندان دشوار، برای آدمی حرفه‌ای مثل من - باز آوردن این پسر بیجه از آن قایق به اتاق نشیمن هایدپارک گیت - سر باز می‌زنم؟ چون دلم می‌خواهد به سنت‌ایوز ببندیشم؛ چون بسیاری دیگر از تصویرهای او را فراموش کرده‌ام؛ چون همیشه دوروبر او گشتن مثل جمع کردن شبنم است که در یک روز پاییزی در روستا روی یک کت درشت بافت جمع می‌شود؛ پروانه‌ها؛ پرانده‌ها؛ گل؛ اسب‌ها؛ و دست آخر چون دلم نمی‌خواهد باز برگردم به اتاقم در هایدپارک گیت. از سال‌های ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۴ آن هفت سال ناخوشایند می‌گذرد. در این مدت چه بسیار زندگی‌ها از کوه‌بار ما رخت بسته بود. چرا زندگی‌مان چنین شکنجه‌وار و پر از آزار شده بود؟ یا دو اشتباه غیر ضروری - یک ضربه بی‌اعتنا و تصادفی که بی‌هدف و بی‌رحمانه دو آدمی را به کشتن داد که به صورت معمول و طبیعی می‌بایستی آن سال‌ها را، اگر نه به ایامی خوش، بلکه به ایامی معمولی و طبیعی بدل می‌کردند. مرگ مادر؛ مرگ استلا. به آن‌ها فکر نمی‌کنم. به تخریب احماقانه‌ای فکر می‌کنم که مرگ آن‌ها موجب شد. برای همین است که دلم نمی‌خواهد تابی را از آن قایق برگردانم به اتاقم.

بدون مرگ آن‌ها، اگر بازگردیم به قطار اولیه افکار، او آن قدر بی‌صدا و ولی صمیمانه به ما وابسته نمی‌شد. اگر در این جریحه‌دار شدن احساسات طبیعی حسنی وجود داشته (که شک دارم)، همین ایجاد حساسیت بوده - که از ناامنی زندگی آگاه شویم؛ یادمان بماند که چیزی از دست رفته؛ احساس [همدردی] کنیم، همچنان که با پدر احساس [همدردی] می‌کردم، موقعی که او هیچ توقعی نداشت، نوعی دوستی ناشایانه غریب - اگر حسنی وجود داشته این بوده که در پانزده یا شانزده یا هفده سالگی از این احساسات آگاه شویم؛ هر از گاهی، این احساسات عمیق را تجربه کنیم، این احساس غیر بیجانگانه را - اگر، اگر، اگر - اما آیا این حسن بود؟ آیا این بهتر نمی‌بود (اگر اساساً به کاربردن واژه خوب و بهتر منطقی داشته باشد وقتی که امکان قضاوتی میسر نیست) که به احساساتم در سنت‌ایوز به همان شیوه

شتاب‌آلود ادامه دهم؛ به اکتشاف و ماجراجویی شخصی ادامه دهم، همچنان که خانواده در کلیت‌اش پیشروی پرسروصدایش را از سالی به سال دیگر پی می‌گرفت؟ این طور محصور بودن می‌توانست به آدم مجالی بدهد که چشم‌انداز وسیع‌تری را با تنوع بیش‌تر در نظر آورد. اما در پانزده سالگی بیرون رفتن از چتر آن حصار حمایت، بیرون انداخته شدن از پناه خانواده، مشاهده ترک‌ها و شکاف‌های آن ساختمان، جریحه‌دار شدن از آن‌ها، رفتن به ویران آن - آیا این‌ها حسن بود؟ آیا این‌ها به آدم تجربه‌ای می‌داد که چه دردناک، ولی مبین این که خدایان (که به صورت اصطلاح از آن استفاده می‌کنم) آدم را جدی گرفته‌اند؛ و به آدم وظیفه‌ای را محول کرده‌اند که به خود زحمت آن را نداده‌اند که به مثلاً مگ و ایموگن بوث، یا آیدا و سیلیویا میلین محول کنند؟ من شیوه بصری خاص خودم را هم داشتم. (پس از مرگ تابی) همچنان که در میدان گوردون، قدم می‌زدم، دو سنگ سنباده بزرگ را محسوس می‌کردم و خودم میان آن دو نوعی جدال را میان خودم و «آن‌ها» - نوعی غول نامرئی - تجسم می‌کردم. منظم، یا تصورم، این بود که اگر زندگی ما را وادار به واکنش می‌کند، پس به هر حال، چیزی واقعی است. کسی نمی‌تواند بگوید که لغزش سهوی یک چیز بالرش باعث شد سرم کلاه برود. بنابراین بنا کردم به زندگی همچون چیزی به شدت واقعی نگاه کنم. و این، البته، اهمیت احساس خودم را نسبت به خودم افزایش داد. نه در روابطم با آدم‌های دیگر؛ در رابطه‌ام با نیروی که آن قدر به من احترام گذاشته بود که وادارم کند حسن کنم که واقعیت چیست. [در یادداشتی بر حاشیه متن آمده: «وادارم کند که چهره در هم بکشم، چرخ بزنم، فرارم دهم میان سنگ‌های سنباده.» ویراستار.]

در نتیجه در نگاه من، روابط ما (من و تابی) از آن چه بدون آن مرگ‌ها می‌توانست بشود، عمیق‌تر شد. تصویری بیان‌نشده - چیزی نظیر تصویری که در ذهن داشتیم - هنگامی که او به اتاق من در هایدپارک گیت با گذاشت، آن‌جا حضور داشت، در او، در من، چیزی واری بحث و جدل‌ها مان. طبیعتاً به سمت هم جذب شده بودیم. جدا از حسن برادری، به نظرم، نوعی گرایش توأم با لذت، اعجاب، و استهفام به من داشت. من یک‌سال و نیمه کوچک‌تر از او بودم. دختر بودم، و می‌دید که زبان یونانی می‌خوانم، مقاله‌ای نوشته‌ام - اولین و تنها مقاله‌ای که به پدر نشان دادم، درباره مسافران دوران الزابت - هنگامی که خودش داشت برای جایزه ترینیتی مقاله می‌نوشت. یک جانور کوچک بدون لاک، فکر کنم مرا این طور می‌دید؛ بسیار منزوی، در اتاق هایدپارک گیت، در قیاس با خودش؛ یک آدم بسیار ساده و مشتاق داستان‌های مدرسه‌اش؛ بی آن‌که هیچ کدام از

تجربیات خودم بتواند او را محدود کند؛ اما به هر حال، غیر منفعل؛ بلکه، برعکس، پر جوش و خروش، کنجکاو، بی‌قرار، حامل تناقض‌های خودم، به هر حال استفهام‌آمیز. پس از آن ماجرای بالا و پایین رفتن از پله‌ها، هر کدام شاخ و برگ خودمان را داشتیم، او شکسپیر را، کم‌وبیش، پیش خودش خوانده بود. او توسط شکسپیر تسخیر شده بود، به گونه‌ای گسترده و ناشایانه، و اولین بحث‌ها مان - البته درباره کتاب - بر حرارت بود؛ چرا که او اصرار همه‌جانبه‌ای داشت که همه چیز در شکسپیر هست؛ من به نوعی حس می‌کردم که او همه چیز را در چنگ خودش گرفته؛ و به همین دلیل طغیان می‌کردم. او مرا به عقب می‌راند. چگونه می‌توانستم با او مخالفت کنم؟ به نظرم با ضعف تمام؛ اما من هم شهود خودم را داشتم. یک نمایش نامه لغزناک بود. شروع‌شان چگونه بود؟ با یک سخنرانی ملال‌آور؛ صد بار دور از هر چیزی که بتواند مرا به هیجان بیاورد. «شب دوازدهم» را باز کردم تا این قضیه را ثابت کنم؛ این جمله را باز کردم؛ «اگر موسیقی تغذیه‌کننده عشق است، بنواز...» این بار شکست خوردم. بایستی اعتراض می‌کردم که این شروع خوبی است. و یادم هست غرور او را، چرا که این مثل غروری بود که از یک دوست کسب می‌کرد، در فالستاف که لیرلیخ کنان می‌رفت بی آن‌که نشانی از همدلی از خود به جا بگذارد. این احاطه بی‌طرفانه در شکسپیر خشنودش می‌کرد. منظورم بی‌طرفی درختی است که برگ‌هایش می‌ریزد، و از این قبیل. از سوی دیگر، وقتی دزد مونا از نو برمی‌خیزد تابی معتقد بود که شاید شکسپیر «سانتیمانتال» شده. این‌ها تنها نقدهایی است که به یاد دارم - چرا که او اهل مثال آوردن یک واژه و یک جمله تنها نبود، من بودم - اهل یادداشت برداشتن هم نبود - بر خوردش دیمی و ز مبحث و بی‌معطلی و فرآگیر بود. و در نتیجه فکر می‌کردم شکسپیر برایش دنیای دیگری بود؛ جایی که مقیاس‌های دنیای روزمره‌اش را از آن می‌گرفت؛ جایی که با آن جهت‌یابی می‌کرد؛ و با توجه به فاصله‌ای که هر پدیده‌ای با شکسپیر داشت، آن را آزادانه ارزیابی می‌کرد. نمی‌دانم چه قدر حدمس درست است که فکر می‌کنم شکسپیر در ذهن او نشست کرده بود، طوری که مدام به فکر فاستاف و هال و کوردلیا و بقیه بود - در یک واکن درجه‌سده مخصوص سیگاری‌ها توی مترو، آن هم موقعی که چند تا آدم مست مشغول مرافعه‌اند؛ و تابی با پیپی در گوشه لب گوشه‌ای نشسته، از لبه روزنامه ماجرا را دنبال می‌کند، بی حرکت، با ناگهی در حافظه‌ام می‌ماند، از میراث خود و نقش‌اش در زندگی لذت می‌برد، از قابلیت‌های خود آگاه است، دعوا را برمی‌کشد؛ هنوز هیچی نشده، در تدارک پیشگیری، یک قانون گذار؛ مفتخر به مرد بودن، نقش خود را در میان مردان شکسپیر ایفا می‌کند. اگر او را بازی می‌دادند،



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رسانه جامع علوم انسانی

نقشش را با شکوه تمام ایفا می کرد. جملات والثر لامب می توانست برانده او باشد. از کلام فورتینبراس در هملت: «چهار فر مانده/هملت را همچون سربازی بربند بر صحنه/ اگر نوبت بازی به او می رسید/ بر زندگی اش را اثبات می کرد...»

بنابر این ما با هم بحث می کردیم. اما چه قدر خوددار بودیم! برادرها و خواهرها امروزه آزادانه درباره هر چیزی با هم حرف می زنند. تاجایی که یادم است، ما حتی درباره خودمان هم هیچ وقت حرف نمی زدیم. نه دلگرمی بخشیدنی به یاد می آورم، نه حسینی، نه بوسه ای، نه صحنه پراحساسی. از نظر جنسی، او دوران کودکی به نوجوانی، و دوران نوجوانی به جوانی را مقابل چشمان ما گذراند، بی آن که کمترین کلامی از دهانش درآید که نشان دهد چه احساسی را از سر گذراند. آیا پسرهای دیگر عاشقش شده بودند؟ او فکر نکنم چنین حسی به کسی داشته. از کلابو بعدتر شنیدم که همجنس گرایی لیتون یکی از شوخی های او بوده؛ یکی از عادت های عجیب و غریب و مسخره خوشایند. خانواده استراج. اما پشت آن سکوت - شاید نوعی سردی و شیرینی پنهان بود، یا عمقی، جدیتی، حالتی عاطفی که بیان ناپوشش می کرد - مثل احساس خود من، یک آسیب پذیری بزرگ؛ حساسیت بزرگ؛ غرور و عشق بزرگ؛ و همه اعتقادات و آرزوهای که اگر به منصه ظهور می رسید، او را نهانی بدل می کرد به یک عاشق، یک شوهر، یک پدر؛ و در منظر عموم البته یک قاضی؛ امروز می توانست قاضی استیون باشد؛ به نظر من کتاب های فراوان به قلم خودش؛ چند تا درباره قانون؛ یکی دو تا درباره پرندگان؛ و به عنوان حاشیه ای بر متن، چیزی درباره نقاشی؛ شاید انتشارات هورگارت می توانست تاریخی مصور از پرندگان از او منتشر کند. مقالاتی چند درباره ادبیات؛ و تاریخ؛ مسائل اجتماعی؛ حملاتی چند بر سوء استفاده ها؛ و تا این زمان چهره های شده بود بسیار محبوب، یک انگلیسی تیبیک؛ نه، این گونه نه، چراکه افسرده بود؛ اریژینال؛ نمی توانست جاه طلبی های معمول را جدی بگیرد. به نظر من بیش تر یک شخصیت می شد تا آدمی موفق.

ناقص آن کلمات البته به صدا درمی آید؛ و بر خاطره من از دورانی اثر می گذارد که هیچ تصویری نداشتیم که رابطه مان رو به پایان است، هنگامی که او بیست و شش سالش بود و من بیست و چهار سالم. این یکی از جعل های بیست که آدم نمی تواند در مقابلش مقاومت کند؛ جز این که به آن اشاره کند. آن زمان، هنگامی که با من در اتاقم در هایدپارک گیت بحث می کرد، آن طوری که الان مقابل چشممان قرار دارد، با آن همه امید و آرزویی که به یاد رفت، نمی دیدمش. افکارم، اگر فکری به سرم می زد، فقط درباره لحظه بود؛ لحظه ای بود که هر دوی مان از کودکی سر برمی آوردم؛ و هر روز، بی شک هر باری که او از کلیفتن یا از کمبریج به خانه برمی گشت، بخش بیش تری از او، بخش بیش تری از من، از کودکی سر برآورده بود. آن روزها، روزهای کشف بود. کشف های مان بسیار هیجان انگیز بود. یادم است یک روز اکبر، موقعی که او برای نخستین بار می خواست برود کمبریج، کشف کردم که چه قدر زیباست، برای نخستین بار لباس HHH پوشیده بود. آن تابستان، کشف کردم که پیپ می کشد، پل، خانواده استراج و سیدنی ترنر را کشف کردم. اما خیلی از خودم در هایدپارک گیت فاصله گرفته ام. بازمی گردم به سالی که استلا مرد - ۱۸۹۷. همه چیز را می توانم در یک صحنه خلاصه کنم، همیشه

وقتی به روزهای ماه پس از مرگ او فکر می کنم همان بوته زاری برگ خاص را می بینم؛ درختی خشک در ظلمت یک شب تابستان. این درخت بیرون یک خانه توی باغ قرار دارد. داخل من نشسته ام کنار جک هیلز. او دست مرا در دست می فشارد. ناله می کند: «آدم تکه پاره می شود». ناله می کرد. غصه دار بود. دست مرا می فشارد تا غصه اش را تاب بیاورد؛ انگار در حال تحمل عذاب جسمانی بود. زد زیر گریه؛ «ولی تو نمی توانی بفهمی». «زیر لب گفتم؛ چرا» می توانم. «نیمه هشیار می دانستم منظورش هوس های جسمانی اش است که او را تکه پاره کرده، توأم با عذابش. بابت از دست دادن او استلا» هر دوی این ها عذابش می داد. و درخت، بیرون در ظلمت باغ، برایم یک مظهر بود، یک سمبل، از عذاب اسکلت و از که مرگ استلا او را، و مارا و همه چیز را، تقلیل داده بود. وقتی آخر هفته ها جک به دیدن مان می آمد، بعد از شام یا من همراهش می رفتم یا ونسا. می آمد به پینزویک، هر روز یا یک روز در میان یک نامه از او می رسید، یک بار پند زیر لب به شکل محسوسی گفت: «بیچاره پسر، حالش خیلی بد است». و جک، که شنیده بود، با ته پنه چیز ناشیانه ای براند تا از گفتن جملات دیگر ممانعت کند. آن درخت بی برگ و عذاب جک - همیشه وقتی به آن تابستان فکر می کنم، آن ها را یک چیز تصور کرده ام.

درخت بی برگ در زندگی ما عنصری بسیار عذاب آور بود. درخت هایی برگ نمی ماند. شروع می کنند جوانه های سرخ ریز درآوردن. با این تصویر ناراحتی و بدبختی و مشاجره ها را منتقل می کنم، رنجش های سرکوب شده،

نشان می دهد که از اصل ماجرا خیلی کم می دانستم. جرج ظاهر بعد از این که همه راه های ممکن را امتحان کرده بود، به من متوسل شده بود - از یک طرف، آن طور که نسا بعدتر به من گفت، و او هراس هایش را با پند در میان گذاشته بود، و او همچنان که به نظر می آمد، گفته بود که دختر هر کاری که دلش بخواهد می کند؛ او مداخله نخواهد کرد.

این صحنه ها، به هر حال، مجموعاً شکرگد ادبی نیست - وسیله ای ست برای جمع بندی و جمع و جور کردن جزئیاتی که در یک تصویر مشخص به چشم می خورد. جزئیات فراوانی بود، اگر تأمل کنم، بسیاری از آن ها را می توانم جمع آوری کنم. اما، دلایل هر چه که هست، این طور صحنه ها را کشف کردن روش اصلی خرید کردن من از گذشته است. همیشه صحنه خودش چیده می شود؛ صحنه ای نمونه ای، ماندگار. همین تأییدی ست بر این که مفهوم شهود؛ (در این مورد می شود بحث کرد؛ بسیار غیر منطقی ست) این شور که ظرف ها را مهر و موم می کنیم و می گذاریم بر هر چیز مناسبی شناور شوند که واقعتاً اش می نامیم؛ و در برخی لحظات، آن موضوع مهر و موم شده ترک می خورد؛ در واقعتاً طغیان گر؛ این صحنه ها همین هاست - پس چه طور سال های سال بدون هیچ آسیبی باقی می ماند، مگر آن که جنس شان از مصالحی نسبتاً مقاوم باشد؟ آیا این وابستگی من به صحنه ها نشأت بخش قوه نویسنده گی ام است؟ آیا آدم های دیگر هم همین طور صحنه آرا هستند؟ این ها پرسش هایی ست که برایش پاسخی ندارم. شاید یک روزی آن ها را به دقت ارزیابی کنم. ظاهراً من ذهنم را پرورش داده ام، زیرا، در همه چیزهایی که

یک جانور کوچک بدون لاک، فکر کنم مرا این طور می دید؛ بسیار منزوی. در اتاق هایدپارک گیت، در قیاس با خودش؛ یک آدم بسیار ساده و مشتاق داستان های مدرسه اش؛ بی آن که هیچ کدام از تجربیات خودم بتواند او را محدود کند.

نوشته ام، تقریباً همیشه صحنه ای را تدارک دیده ام، حتی وقتی که در حال نوشتن درباره یک آدم هستم؛ بایستی صحنه ای نمونه ای از زندگی شان بیابم؛ یا وقتی درباره یک کتاب می نویسم، بایستی شعر یا زمان شان را بیابم... اما این دیگر همان ذهن نیست.

پس این یکی از آن جوانه های سرخ کوچک بود، یا خار، روی درخت اسکلت واز؛ و نسا عاشق جک بود؛ جک خودخواهانه رفتار می کرد؛ مردم حرف می زدند؛ و جرج و جرنالد (با درجه ای کم تر) موهای شان از خشم سیخ شده بود. این یکی از جنبه های مرگ است که وقتی مردم از اندوه حرف می زنند از قلم می افتد؛ هرگز به جنبه زشتش اشاره نمی کنند؛ میراث تلخش، خلق بدش، انطباق خلطش. در آن زمستان (۱۸۹۷-۱۸۹۸) جک چند ماهی نزد ما ماند، تا این که خانه ای اختیار کرد - شماره چهارده ویکتوریا گرو. همنشین هم داشت. به نظر من یکی از عمه های بزرگ - عمل لوییزا بی لی؟ - آن جا زندگی می کرد. کیتی و لئو هم آن جا زندگی می کردند. آن جا جک رفت که با خانواده اسکاجرز زندگی کند - آقا و خانم اسکاج بروک، الکل و زن روزگارش را سایه کرد و آن چنان که فلورا را بیکر مدام اشاره می کرد - خانم های فامیل جک و علاقتش را به فرزندی قبول کردند گویی یتیم بود - مبادا که فرزند دیگری به دنیا آورد. ▶

کلمات تیز و تند، کنایه ها - که به محض این که زندگی خانوادگی در هایدپارک گیت از سر گرفته شد از نو شروع شد و روی این حقیقت را پوشانده که مرگ استلا قرار بوده ما را به یک نوع تازه ای از روابط برساند.

یک صحنه دیگر توی باغ - این بار در فری تام - به یادم آمد، جرج بازوی مرا گرفته بود. داخل ساختمان، پند داشت با بقیه حکم بازی می کرد. جرج مرا از بقیه جدا کرد؛ و بر دبه قدم زدن در چمن، هیچ جمله ای را دقیق یادم نیست. صداهای نامفهوم یادم است - فشار احساساتش بر دست من فرود می آمد؛ و او - با دراز گویی زیاد و احساسات فراوان و هشداری محو درباره این که این قضیه قانونی نیست و استلا خواهر اوست، و ازدواج شان غیر قانونی ست - گفت که مردم می گویند و نسا عاشق جک شده و از من خواست که هر کاری از دستم برمی آید بکنم (این قضیه مایه مباهات من بود) تا کاری کنم که و نسا از ملاقات با جک دست بردارد. مایه تأسف بود که مردم این حرف ها را می زدند. و می توانستم این را به او اونسالاً بگویم - می توانستم متقاعدش کنم. یادم نیست به او چه گفتم - فقط جواب تا حدی تلخ او را یادم است: «پس تو هم رفتی طرف آن ها».

بعد فهمیدم او هم طرفی دارد؛ اگر این طور بود، البته من طرف او بودم، بسیار آشفته حال این طور گفتم، در جاز جناح جرج سر خوردم به جناح او اونسالاً. اما گیجی و آشفتنگی ام